

«ایران» از تشییع باشکوه رهبر شهید در تهران گزارش می دهد

# آخرین دیدار یار



**گروه اجتماعی** اهو اسنګین است؛ سنگین تر از آن چیزی که بتوان با کلمات توصیف کرد. از همان ساعات ابتدایی نیمه شب، خیابان‌ها دیگر خیابان نبودند؛ انگار رودهای خروشان از انسان های سیاه پوش در جویبارهای فرعی به هم می پیوستند تا به یک اقیانوس بی‌کران تبدیل شوند. صدای «یا حسین» و «هیاهات منّا الذله» در فضای شهر پیچیده است؛ صدایی که نه تنها از حنجره‌ها، که از اعماق جان مردم برمی‌آید. پیرمردی عزازنان، گویبی در جست‌وجوی گمگشته‌ای است، پسر جوانی سیدپیش جاری شده است. با خودش زمزمه می‌کند: «ستون خیمه فروریخت… حالا پناهمان کیست؟» ماشین حمل پیکر آقای شهید ایران هنوز به میدان آزادی نرسیده است، امّا موج جمعیت چنان تلاطمی دارد که گویبی زمین زیر پامان می‌لرزد. هر کسی تلاش می‌کند حتی برای یک لحظه، دستش به ضریح برسد؛ گویبی لمس آن ضریح معطر به گلآب، مرهمی است پر زخم تنهایی همه افرادی که امروز برای تشییع پیکر مردی از کودکتان‌شان شاهد ورق خوردن برگی از تاریخ این مرزوبوم باشند، آنها با چشمانی خیس و صدایی که از بغض می‌لرزد، برای آخرین بار با پدیر معنوی خود وداع می‌کنند. در چشمان دختران و پسران جوان‌تر، امّا بهت موج می‌زند؛ بهتی که ناشی از نوعی نیمی ناگهانی است. انگار با رفتن او، بخشی از تاریخ، بخشی از هویت و بخشی از باورهایشان نیز به خاک سپرده می‌شود. در دالان تاریخی تشییع آقای شهید ایران نه فقط یک پیکر که یک اندیشه، یک مأمن و یک دلگرمی از میان مردم می‌رود. گاهی سکوت سنگینی میان فریادها حاکم می‌شود. در این لحظات، تنها صدای باد است که در پرچم‌های سیاه می‌پیچد و صدای قق‌هایی که دیگر کسی برای پنهان کردنش تلاشی نمی‌کند. همه آمده‌اند؛ فارغ از اختلاف سلسله‌ها، فارغ از نگاه‌های سیاسی، همه در یک درد مشترک شریک هستند.

**تهران یک‌صدا گریست**

خیابان دماوند قرار است ابتدای مسیر مراسم تشییع آقای شهید ایران باشد، هنوز تا ساعت رسمی آغاز مراسم زمان زیادی مانده است، امّا در اولین ساعات روز این خیابان میزبان خیل عظیم جمعیت عزاداران مراسم تشییع خیابان‌های فرعی دردست، مدائث و رودباری به هم می‌پیوندند و این سیل خروشان را عظیم‌تر می‌کنند. ماشین‌ها و خودروهای شخصی در حاشیه خیابان پارک شده‌اند، انگار صاحبان‌شان ترجیح داده‌اند باقی راه را با پای پیاده طی کنند. مردم زمزمه می‌کنند «سقای حرم میر و علمدار نیامد…» این مردم چندماهی هست که رخت عزا بپرتن دارند

و چشم‌انتظار علمدار انقلاب که دیگر هم نخواهد آمد، برای همین حرف‌ها، زمزمه‌ها و حتی فریادهایی توأم با غم و اندوه فضا را سنگین کرده است. گرمای خورشید در برابر گرمای ارادتی که در چهره‌ها موج می‌زند، رنگ می‌بازد. پیاده‌روها هم دیگر جایی برای عبور ندارند. مردم از نیمه شب و قبل از طلوع خورشید به خیابان دماوند آمده‌اند تا بموقع به مراسم تشییع برسند. سیل جمعیت تا میدان امام حسین(ع) پیاده می‌روند تا برای همیشه رهبرشهیدشان را از تهران بدرقه کنند. در میان این سیل انبوه، زنی جوان و باردار هم هست. چهره‌اش رنگ‌پریده است، دستش را بر کمرش گذاشته و قدم‌های کوتاه اما استواری برمی‌دارد. معلوم است که آمدن برایش سخت بوده امّا با آرامش می‌گوید: «اطرافیانم مدام از سختی راه می‌گفتند امّا من باید می‌آمدم. حس می‌کردم جای خالی بزرگی در زندگی‌ام ایجاد شده که باید با حضورم در این مراسم آن را پرکنم. من افتخار دیدن آن نگاه پرهمر را از نزدیک نداشتم و حسرت امروز این است که فرزندم نیز هرگز او را نخواهد دید. با این حال می‌خواستم اینجا باشم و همین چند قدم را بردارم تا در آینده به فرزندم بگویم که در دوران رهبری بزرگ زندگی می‌کردیم و سعادت درک شکوه انسانی بزرگ را داشته‌ایم.» زن جوان نفس‌هایش به شماره می‌افتد امّا آهسته و پیوسته همانند همه رهروان حضرتش به مسیر خود ادامه می‌دهد. کمی جلوتر، پیرمردی لبه جدول خیابان بند کفش‌هایش را محکم گره می‌زند تا برای راهی طولانی آماده شود. او می‌گوید: «نسل ما این فقدان را بهتر می‌فهمد. ما دیدیم که چگونه یک انسان می‌تواند تمام هستی خود را وقف کشورش کند، او ایرانی‌ترین رهبر است. من امروز نیامده‌ام که فقط عزاداری کنم، آمده‌ام پیمان ببندم. پیمانی که تا زمان مرگ همراه من است.» آقا جواد مرد میانسالی است که از نپاوند برای مراسم تشییع رهبر شهید آمده او می‌گوید: «حس می‌کنم یتیم شده‌ام. انگار ستون خانواده‌ام از دست داده‌ام. امیدوارم که دعای خیر رهبر شهید بدرقه راهمان باشد.» لحظه‌ای مکث می‌کند، به

سیل جمعیت که مثل اقیانوسی بی‌انتهای می‌خروشد خیره می‌شود و با بغضی فروخورده می‌گوید: «هم نیست چقدر راه آمده‌ایم او تا همیشه در قلب ما خانه دارد. ما اینجا جمع شده‌ایم که بگوییم یاد و راه خویشان را هرگز فراموش نمی‌کنیم و با فرزند ایشان رهبر شهید شده است.» دختر جوانی فچی‌ه‌اش را روی سرش بسته و پیرهن و شلوار ساده‌ای پوشیده، ظاهرش با اکثریت جامعه متفاوت است، امّا نگاه و عقیده یکسانی نسبت به رهبر شهید دارد. او می‌گوید: «رهبر شهید برای من عزیز بود چون احساس می‌کردم کسی بی‌آنکه مرا قضاوت کند، دوستم دارد. این بزرگمرد، ورای تمام قضاوت‌های خشک، حقیقت جان‌ما را می‌دید. من

آمده‌ام جانم را برای این کشور و برای آرمان‌هایی که حالا در رگ‌هایم جاری است، فدا کنم. همان‌طور که رهبر شهیدمان از جان شیرین و عزیزترین سرمایه‌هایش گذشت… تا وقتی جان در بدن دارم، پای این عهد و این راه می‌مانم.» صدای مهممه جمعیت، صدای گریه‌ها و نجوای دعاها در فضای خیابان دماوند می‌پیچد و به آسمان می‌رود. گویبی شهر، امروز یک‌صدا یک داستان را روایت می‌کند: داستان دلبستگی، اندوه و امیدیه که در پس هر خداحافظی، دوباره جوانه می‌زند.

**همه یتیم شدیم**

خودروی حامل پیکر مطهر رهبر شهید و اعضای خانواده ایشان از میدان انقلاب می‌گذرد.



جمعیت آنقدر زیاد است که جای سوزن انداختن نیست، مادری که مشخص است مسیری را در مراسم تشییع پیاده آمده دختر کوچکش را بغل می‌کند و زیر سایه درختی، روی لبه جدول کنار خیابان می‌نشیند و با تکه مقوایی شهیدمان سنگین است. «در میان جمعیت، چهره‌ها و تیپ‌های ظاهری متفاوتی به چشم می‌خورد

که هرکدام حکایتی دارند. دختری جوان با پوششی متمایز؛ تی شرت لاتک سرمه‌ای با کلاه لبه‌دار مشکی و پرچی سرخ در دست توجه‌ها را جلب می‌کند. هر بار که پرچم آقا! رفتی و یتیموم کردی. همه با مامان و بابا زبان باز می‌کنند، امّا بچه من اولین کلمه‌ای که کودک باشنیدن نام علی انگشت اشاره کوچک دست راستش را به سمت عکس بزرگی از رهبر شهید می‌برد و با صدای ظریف و کودکانه‌اش، می‌گوید: «علی». هر که را می‌بینی، یا پرچی در دست دارد یا تصویری از رهبر شهید و «زهرآ کوچولو».

مینا، دانشجوی جامعه‌شناسی که از اصفهان به این مراسم آمده، قاب عکس نوه خردسال و زیبای رهبر شهید را با گل‌های صورتی

داشتم؛ الان انکار که برای بار دوم، پدرم را از دست داده‌ام.»

**عشق به رهبر شهید در همه نسل‌ها**

مسیر طولانی و هوا گرم است امّا عشق و ارادت برای وداع آخر زمان و مکان نمی‌شناسد. زائران و مشتاقان تشییع پیکر آقای شهید، سوار برخودروهای شخصی و اتوبوس دسته‌دسته در سحرگاه دوشنبه خودشان را از جنوبی‌ترین نقطه پایتخت یعنی ورامین به میعادگاه وداع و تشییع می‌رسانند. چشم‌های منتظر مردم جنوب شرقی تهران در آفتاب سوزان تیرماه به دنبال پیکرهای مطهر می‌گردد تا همراه کاروان عشق، رهبر شهید و خانواده ایشان را برای خانه آخرت بدرقه کنند. نسل‌های مختلف کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند تا نشان دهند عشق به امام شهید سن و سال نمی‌شناسد.

از پیرزن‌ها و پیرمردهایی که عزازنان میان سیل جمعیت حرکت می‌کنند تا دهه هشتادی‌ها و نودی‌ها همه برای وداع آمده‌اند، خردسالان هم از این قافله عشق جانمانده‌اند و پرچم به دست همراه والدینشان در حاشیه خیابان‌ها جمعیت را همراهی می‌کنند. نازنین زهرا ۴ ساله است، قد و قواره نحیفی دارد با سربریند «پا زهرا» دست در دست پدرش حرکت می‌کند. گاهی که خسته می‌شود، پدرش او را روی شانه‌هایش می‌نشانند تا خستگی به در کند. پیرهن چین‌دارش را روی سر پدرش کشیده تا آفتاب پدر را اذیت نکند. ساعت ۵ صبح او باید خواب باشد، امّا می‌گوید: «دلَم می‌خواست آقا را ببینم. خوابم نمی‌آید.» پدر با غرور از جواب دخترک می‌گوید: «این نسل خستگی نمی‌شناسد.» کمی آن طرف‌تر مردم برای پیوستن به مسیر اصلی جنب و جوش بیشتری دارند. صبح زود راه افتاده‌اند تا از ورامین خودشان را به خیابان‌های اصلی مراسم تشییع رهبری در پایتخت برسانند. هرچه به مسیر اصلی نزدیک‌تر می‌شوند سیل جمعیت هم بیشتر و بیشتر می‌شود، سن و سال‌دارها کمی که جمعیت را همراهی می‌کنند در گوشه و کنار خیابانی می‌نشینند تا رفیع خستگی کنند. سیدعلی حدود ۷۰ سال دارد، با موی سفید و معاصنی سفیدتر روی پله مغازه‌ای نشسته است، نواش با بطری خودش را به پدربزرگ می‌رساند تا کمی آب به او بدهد. او می‌گوید: «مانند در مسیر ولایت خستگی ندارد. در این مسیر جان هم دهم تا آخرش پدربزرگ را تأیید می‌کند و می‌گوید: «برای مراسم صلی پدربزرگ را نبردیم، می‌تسیدیم خالش بد شود امّا امروز دیگر نتوانستیم مانع آمدنش شویم برای همین با او آمدم تا مشکلی در مسیر نداشته باشد. قرار بود با دوستانم از طرف مسجد محل برویم و در مسیر اصلی باشم امّا حضور آقاچون باعث شد از مسیرهای جانبی که فشار جمعیت کمتر است حرکت کنیم. مهم همراهی است اینکه در کدام خیابان به قافله عشق برسیم فرقی ندارد.» تا مسیر اصلی راه درازی مانده است، امّا تعداد زائران و تشییع‌کنندگان لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و فریاد لبیک و انتقام، انتقام در وداع تاریخی رهبر شهید از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. تعدادی از جوانان دهه هشتادی با پرچم‌های قرمزرنگ با سرعت میان جمعیت حرکت و می‌چند سرخ رنگی را میان افراد توزیع می‌کنند. مچ بندی که از نگاه یکی از این جوانان نشان از وفاداری، ایستادگی و تجدید عهد با رهبر شهید ملت دارد. حمیدرضا یکی از همین دهه هشتادی‌هاست؛ مچ بندها را به دست مردم می‌دهد و می‌گوید: «تشییع پیکر آقای شهیدمان آغازی برای حرکت مسلمانان و همبستگی بیشتر مردم است. نگاه کنید از همه طیف‌های مردمی امروز برای بدرقه تاریخی و باشکوه آمده‌اند تا نشان دهند قدرت حضور همین مردم در خیابان‌هاست.»

وقتی خبر مراسم وداع و تشییع را شنیدیم، دلم نیامد نیایم؛ سفرم را بی‌معطلی کنسل کردم.» او و همسرش با هم برای پیوستن به مسیر اصلی مراسم تشییع رهبری در پایتخت می‌آمده‌اند. مچ بند کشی پرچم ایران روی مچ دستش بیشتر برسانند. هرچه به مسیر اصلی نزدیک‌تر می‌شوند سیل جمعیت هم بیشتر و بیشتر می‌شود، سن و سال‌دارها کمی که جمعیت را همراهی می‌کنند در گوشه و کنار خیابانی می‌نشینند تا رفیع خستگی کنند. سیدعلی حدود ۷۰ سال دارد، با موی سفید و معاصنی سفیدتر روی پله مغازه‌ای نشسته است، نواش با بطری خودش را به پدربزرگ می‌رساند تا کمی آب به او بدهد. او می‌گوید: «مانند در مسیر ولایت خستگی ندارد. در این مسیر جان هم دهم تا آخرش پدربزرگ را تأیید می‌کند و می‌گوید: «برای مراسم صلی پدربزرگ را نبردیم، می‌تسیدیم خالش بد شود امّا امروز دیگر نتوانستیم مانع آمدنش شویم برای همین با او آمدم تا مشکلی در مسیر نداشته باشد. قرار بود با دوستانم از طرف مسجد محل برویم و در مسیر اصلی باشم امّا حضور آقاچون باعث شد از مسیرهای جانبی که فشار جمعیت کمتر است حرکت کنیم. مهم همراهی است اینکه در کدام خیابان به قافله عشق برسیم فرقی ندارد.» تا مسیر اصلی راه درازی مانده است، امّا تعداد زائران و تشییع‌کنندگان لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و فریاد لبیک و انتقام، انتقام در وداع تاریخی رهبر شهید از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. تعدادی از جوانان دهه هشتادی با پرچم‌های قرمزرنگ با سرعت میان جمعیت حرکت و می‌چند سرخ رنگی را میان افراد توزیع می‌کنند. مچ بندی که از نگاه یکی از این جوانان نشان از وفاداری، ایستادگی و تجدید عهد با رهبر شهید ملت دارد. حمیدرضا یکی از همین دهه هشتادی‌هاست؛ مچ بندها را به دست مردم می‌دهد و می‌گوید: «تشییع پیکر آقای شهیدمان آغازی برای حرکت مسلمانان و همبستگی بیشتر مردم است. نگاه کنید از همه طیف‌های مردمی امروز برای بدرقه تاریخی و باشکوه آمده‌اند تا نشان دهند قدرت حضور همین مردم در خیابان‌هاست.»

**میدان آزادی**

**تابلوی انسانی عزاداران**

خیابان آزادی رنگ‌وبوی دیگری دارد؛ گویبی زمان در تمام تقاطع‌های این خیابان، بین هیاهوی همبستگی شهر و حجم سنگین سوگ، متوقف شده است. پیاده‌روها پراسر است و حتی جهان خودشان را به این نقطه رسانده‌اند تا در این لحظات تاریخ‌ساز، سهمی داشته باشند. هوا به شدت گرم است و آفتاب مستقیم به سرورصورت جمعیت می‌تابد. با این که مردم از شدت گرما عرق کرده‌اند و شرایط ایستادن واقفا سخت شده، امّا، جمعیت همچنان لحظه به لحظه زیاد می‌شود، انگار هیچ چیز مانع حضورشان در مراسم نمی‌شود. از

همان لحظه ورود به این مسیر، رنگ‌ها و نشانه‌ها خودشان را نشان می‌دهند؛ پرچم‌های سه‌رنگ ایران در دستان جمعیت، رو به آسمان تکان می‌خورند و در کنار آن‌ها، پرچم‌های سرخ با شعارهای مختلف خودنمایی می‌کنند. در میان این پوشش‌های مشکی یکدست، تفاوتی میان آدم‌ها دیده نمی‌شود؛ پیرمردی که با عصا می‌آید، در کنار جوانی که از دوردست‌ها خود را رسانده، همه در حس سوگ و دل‌های گرفته مشترک هستند. در یکی از خیابان‌های فرعی نرسیده به میدان آزادی، پیرمردی با عینک ته‌استکانی و عصایی در دست، آرام کنار دیوار ایستاده و رفت‌وآمد مردم را تماشا می‌کند. او می‌گوید: «ساعت هشت صبح بود که به اینجا آمدم. می‌خواستم قبل از اینکه جمعیت زیاد شود و شلوغ شود، از مراسم استقبال کنم، امّا یکدفعه دیدم همه خیابان‌ها پر شد و راه رفت‌وآمد بند آمد. برای همین در این گرما آمدم زیرسایه این درخت ایستادم تا حداقل دین خودم را ادا کرده باشم. خیلی شلوغ‌تر از چیزی است که فکر می‌کردم. همه آمده‌اند. خدا را شکر که زنده بودم و توانستم بیایم و این صحنه را ببینم.»

او می‌گوید: «آمدن براریم خیلی سخت بود، ولی بعضی وقت‌ها آدم به خاطر دلش می‌آید.» مه‌پاش‌های بزرگ برای خنک کردن مردم آب را پودر می‌کنند، خانواده‌های سه‌نفره که از اصفهان آمده‌اند، در گوشه‌ای ایستاده‌اند، مرد خانواده دست به سینه است و غم عمیقی در چهره‌اش موج می‌زند، او می‌گوید: «دیشب راه افتادمی که به مراسم امروز برسیم. اصلا فکرش را نمی‌کردیم این قدر شلوغ باشد.» همسرش با چشم‌مانی که از اشک سرخ شده می‌گوید: «لحظات وداع با رهبر شهیدمان خیلی سخت است، نمی‌توانستیم و دلمان طاقت نیاورد در خانه بمانیم. برای همین تصمیم گرفتیم شبانه خودمان را به تهران برسانیم.»

**قاب‌هایی از جنس حقیقت**

عکاس‌ها با لنزهای بلند، سعی دارند این دریای جمعیت را قاب بگیرند؛ مردی با چهره‌ای مصمم، تابلویی از نقشه ایران را بالای سر گرفته است، تابلویی که تصویر دورهم‌برسر آتش نقش بسته است و سر تقاطع خیابان آزادی و خیابان پهلودی، عکاس خارجی دوربینش را روی سه‌پایه محکم کرده است و با قند، این سیل جمعیت انسانی را ثبت می‌کند. در نقطه‌ای دیگر، دختر جوانی با لباسی مشکی و چتری سیاه، آرام ایستاده است و بدون حرف، به آدم‌هایی که از مقابلش عبور می‌کنند، نگاه می‌کند؛ انگار با خودش خلوتی دارد. مهم‌ترین بخش خیابان در پلاکاردهای و نشانه‌های مردمی است.

«پدرگشته را کی بود آشتی» تا فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است.

اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است.

اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است.

اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است. اینجا، مردم عادی از اقصی نقاط فریادهایی که به انگلیسی بر روی مقواهای سفید نوشته شده است.

**صدای**

**همهمه**

**جمعیت،**

**صدای**

**گریه‌ها و**

**نجوای دعاها**

**در فضای**

**خیابان**

**دماوند**

**می‌پیچد و**

**به آسمان**

**می‌رود. گویبی**

**شهر، امروز**

**یک‌صدا**

**یک داستان**

**را روایت**

**می‌کند:**

**داستان**

**دلبستگی**

**خیابان**

**دماوند تا**

**خیابان آزادی**

**پایتخت در**

**روز تشییع**

**رهبر شهید**

**انقلاب به یک**

**دالان تاریخی**

**تبدیل شده**

**است که در**

**آن، مردم**

**برای کسی که**

**عمری چراغ**

**راهشان**

**بوده، بر سر رو**

**سینه می‌زند**

**و با چشمانی**

**خونبار، او،**

**را به آرامش**

**ابدی بدرقه**

**می‌کنند**